کتابخانهٔ م... اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی

۹۸۲۹

۱

تفرقه

وچند حکایت از جوامع الحکایات

[illegible]

۹۸۲۹

۸۸۹۸۴

خطی





خطی



حکایت

آورده اند که بزرجمهر که وزیر کسری بود چون او از نخب بود و از فضل و دانش
و علم و حکمت حظی وافر داشت و اگرچه جوان بود بر مشایخ و کبار و حکما
روزگار در همه هنر سابق بود. پس با خود گفت که صواب نیست تحول
تن در دادن و فایده این حکمت که حاصل کرده ام طلب ناکردن.
پس بدان آمد که در ملک کیلسیه [اکاسره]+ بود در آنجا با هرکس اختلاط و
اختلاف پیوست و هر روز به دیوان پادشاه رفتی با هرکس مصاحبت
پیوستی تا از نوادر اتفاقات نبی کسری و در تأثیر+ گردش افلاک و کیفیت
سیر گردون فکری کرده در آن فرو شد و گفت که از شب آبستن که داند که
چه زاید و از روز روشن که معلوم شود که چه آید مردمان خیر و شر و نفع و ضرر
و نیک و بد و قول ~~[illegible]~~ و رد به دوران فلک و سیر انجم حوالت میکنند و بعضی
از قضا و قدر تقدیر میگویند مرا باید که به انتهی سر قضا و قدر رسید بیت
درکوی قضا نه هرکه در دید آن   تا سر قضا و ناقدری دانم+.
پس روز دیگر از همه مهبدان که وزیر مملکت و مشیر حضرت او بود سؤال
کرد که سر قضا و قدر را با من بگوی که از زیر پرده تقدیر چه صورت
بیرون آید اگر دوش افلاک و سیر انجم چه احتیاج باید، چرا عقول

+ ن: کیاسره

+ ن: تأثیر ندارد

+ ن: این بیت را ندارد.



ن: بر آن سر

سلیم از ادراک آن عاجز شود و بجهت رسیدن ابهام مستقیم شد آن پرسید (ولی جواب)
تا آن سر متحیر شد و گفت پادشاها بنده را سه روز زمان دهید تا جواب
آن را تقریر کنم. پس وزیر بیرون آمد بزرجمهر او را دید پیش آمد و گفت موبد
موبدان ترا متحیر می‌بینم و آثار رنج باطنی در بشره‌ات ظاهر شده است اگر ممکن باشد
باز نماید باشد که دستی بدهد. خداوند گفت که آن بار از دل عزیز تو برخیزد
موبد بانگ برزد و گفت ترا چه حد آن باشد که تو را غرض اسرار بزرگان کنی بزرجمهر
گفت ای استاد خدای عزوجل همه علم‌ها را بیک تن نداده است باشد که کسی
چیزی بداند و کسی نداند اگر مرا محرم خود داری من آن اندیشه از دل تو بردارم
وزیر گفت شاید این مرد از حیلت حکمت بهره‌ای دارد بازگویم. پس سؤال
کسری با وی باز راند. بزرجمهر گفت جواب این سؤال من نیکو میدانم و ~~جواب~~
تقریر کنم گفت با من بازگوی گفت جز پیش پادشاه نگویم وزیر گفت پادشاه از من
پرسیده است تو چگونه جواب وی گفت تفاوت است پادشاه را گوی که این سؤال
که پادشاه کرده است چندان مشکل نیست و من شاگردی دارم که فروترین شاگردان
من است او را حاضر آرم تا جواب این سؤال تقریر کند پس مرا اندوست
بر تو جواب همی گویم و ترا آنگه بجا می‌آید وزیر دگر روز پیش کسری رفت
و باز راند که آن سؤال که پادشاه مرا فرموده است جواب آن آسانست

+ ن: همه علم‌ها را یک تن

+ ن: وحشت

از آن ساعت مرا وحشت مانع آمد که تقریر کردمی و اکنون شاگردی دارم
داد از این مشکل آگاه است او را بخدمت آرم تا باز نماید. پس بزرجمهر را حاضر
آوردند و سؤال کسری باز راند ~~[illegible]~~ گفت جائیکه موبد
موبدان حاضر باشد مرا چه زهره آن باشد که در پیش او جواب سؤال پادشاه گویم
موبد تقریر کند موبد متحیر شد گفت تو بگوی بزرجمهر گفت پادشاه از تو سؤال
کرده است. گفت من نیز از بزرجمهر گفت برخیز بجای من آی تا من بیایم و بجای
تو بنشینم و جواب گویم پادشاه بزرجمهر گفت راست گفتی و انصاف گفت و دستی
وزیر بفرمود تا برخاست و در پایگاه رفت و بایستاد و بزرجمهر ~~[illegible]~~ برکرسی
وزیر بنشست آنگاه روی بوزیر کرد و گفت تو هرگز اندیشه نبودی که ترا از پیشگاه
به پایگاه برند گفت نه پس کسری را گفت هرگز تو اندیشه نبودی که او را از هیچ
برگیری و در برابر جای او نشانی گفت نه بزرجمهر گفت بنده‌ای که هرگز در طرف
نبود که جایگه رکاب دارش [illegible] بنشیند من آنجا نتوانم ایستاد و پس قضا و قدر چنین کارها
تواند که مرا از حضیض محنت باوج این دولت رساند و وزیر را از پیشگاه وزارت
در [illegible] پایگاه و ایستانید کسری را این سخن بغایت خوش آمد گفت ما را بر تو [illegible] است
و وزارت ما را جز تو کسی نشاید پس وزارت بر وی مقرر داشت و سر رفت او
از اوج [illegible] در گذشت.

جوامع الحکایات

ن: تو اکنون اینجای تا من آنجا نشینم که تو با
من جواب گویم کرسی گفت

ن: هرگز رای تو تو را شده بود

ب ۲۱ [illegible]

خطی

[illegible]



حکایت در تاریخ بیهقی مسطور است که چون ~~طغرل~~ طغرل طاغی که از بندگان
سلطان مسعود بن محمود بود در نوبت سلطان عبدالرشید بر ملک مستولی شد
و ضعف سلطان و قوت خویش او را بدان حرص آمد تا ملک را فرو گیرد و هم عبدالرشید
به ضطرار بقلعه رفت و طغرل بر تخت سلطنت نشست و فرمود تا عبدالرشید را
بزیر دیوار کشتند و ملک محمود را ضبط کرد و خزائن را نفقه کردن گرفت و زمام
خود با بوسهل زوزنی داد و هرچند ابو سهل در آن عهد از کفات بود و مردی
دانا و هنرمند لیکن+ حب مال و جاه او را از رعایت دین و عاقبت آن شغل
مانع شد تا قضای آسمانی نفاذ یابد و خواجه حسین بن محمد مروزی از اعیان
کفات حضرت بود و لکن+ متکلف و متکفل هیچ شغلی نشده بود در تنگنای میان
بود و نظاره میکرد تا از زیر پرده غیب چه چیز می آید و از ماهی اقبال چه
می زاید و آن طغرل پیوسته بشراب مشغول می بود و وزیر او ابو سهل زوزنی
کار می راند و جهان می سوخت و او را نه در عواقب کار نظری و نه در صلاح
خود اندیشه‌ای . و از شاگردان دیوان رسالت مردی بود که او را رسول
ابو محمد گفتندی گفت بیان فی ... نفرین دوستی بود و او سلاحداری
بود از آن او و سلاحداران که روز بار سلاح برگرفتی روزی مرا گفت که می بینی

+ ن: دلیکن

+ ن: ولیکن تعب تفصیلات ...

که این چه غبنی است که چنین سگ ناجوانمردی بر جای پادشاه نشسته است ظلم
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر سنگست بر جای گهر خارست بر جای گلی +
جمله دلها ازین غبن رنجورست و تمامت سینه‌ها ازین غصه افگار و من عزم کرده‌ام
که خود را فدای آن + حرمت سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگزارم و بر خود
روا داشتم که او را از پای درآرم اگر تیر و غرض من مصیب شود پس از آن اگر مرا بکشند هیچ باک
ندارم. رسول می‌گوید من او را گفتم ای برادر [illegible] که تو بر دست گرفته‌ای
کاری بس خطیرست درین نیک اندیشه باید کرد گفت هیچ اندیشه حاجت نیست
من جان و سر را بر خود برخاسته‌ام تقدیم + آن کار بر من آسان خواهد بود پس
روزی مرا آن کار آورد و چند کس را در آن سخن با خود یار کرد و من پیوسته تفحص
حال او می‌کردم و او با اخفاء آن سر چنینها را عجب می‌دیدم. و طغرل
طاغی جشن نوروزی ساخت و حشم + را خلعتها داد و تشریفات و انعامات فرمود
روز چهارشنبه هشتم ماه ذی القعده طغرل طاغی خواست که به بارگاه آید و بر تخت نشیند
نوشتگین گفت من و سه یار دیگر عزم [جزم] کردیم که او را بکشیم [پس] [illegible] یاران را گفتم [illegible]
من ابتدا کنم و دورباش [illegible] اگر کارگر آید نیک والا هیچ [illegible] دیگرباره کشته
شویم از ما در عالم فخر شود و به وفاداری و حق گزاری شهره + شویم پس برین قرار
سلاحها برگرفتیم و در پیش صفه بار بایستادیم و چون طغرل بر دو دان آمد زره برانداختم

+ ن: وین بیت را ندارد.
+ ن: این
+ ن: تدبیر
+ ن: وحشم را
+ ن: گریه
+ ن: در عالم شهره

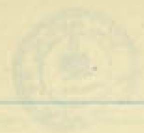
افتادگی چاکر آواز دندان من یاران بشنیدند و من چوبی در دندان گرفتم تا آواز [چکاک]
دندان نیاید و توکل بر خدای کردم و چنانکه طغرل [ی] بر بالای صفه پای نهاد و یک دو [بیش]
در زیر پستان او چنان ضربتی بزدم که از قوت خود بیفتادم و آن سه یارم پای هیچ
دیگرباره و دوری گرفتند و به اتمام کردند و یکی از یاران من کشته شد و من و دو یار دیگر
بسلامت بماندیم و تشویش در بارگاه افتاد و من برخاستم و سر او را ببریدم و غوغا ~~[illegible]~~ درآمدند
و او را پاره پاره کردند و سر او بر سر چوب کردند و خواجه و حاجیان را خبر بردند برای
می‌آمدند ~~[illegible]~~ چون این حال
بدیدند جمله بگریختند و مختفی شدند. حکمی لشکریان بنشستند و اندیشه برکار ملک مقصود
کردند ~~[illegible]~~ و [illegible] را خبر آمد که در قلعه [illegible] کنند و سه فرزند
سلطان مسعود بر قرارند و از تیغ قهر طغرل طاغی در امان مانده ~~[illegible]~~ دورباش
و داب به تجهیز آنجا بردند و ایشان بر سه برادر بیاوردند و امیر فرخ زاد بر تخت پادشاهی
نشست و قاعدهٔ ملک دیگرباره ممهد شد. (جوامع الحکایات)

+ چون آنرا
باب ۴۸ از قسم سوم



* شاید حاشیه کند که [illegible] که بیرونی در کتاب الیمینی [illegible] (تحقیق [illegible]
[illegible] مقبولة في [illegible]) ص ۱۲۹ س ۹ و یاد کند و [illegible]
ص ۹۹ س ۱۱ از طبع [illegible] بهم نام برده است باشم.
* امیر فرخ زاد صحیح است

خط





سنبل خادم

حکایت آورده‌اند که سلطان مسعود را خادمی بود که او را سنبل گفتندی و مالی
داشت که در حدّ حصر نیامدی و در ایّام سلطان بهرامشاه وفات کرد و مالهای او
در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جمله وقوف داشت جمله و چون
آن مالها مطالبه کردند بعضی بازدادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند
و بمطالبت و عقوبت تن دردادند و بر سر منبرها رقعه‌ها نوشتن گرفتند و دعا
خواستند و در مزارها کاغذها آغاز کردند و خواستند که تا آن شبهه مال برخیزد — ن : و بر منبرها رقعه نوشتند و دعا خواستند
مردی بود از جملهٔ ایشان و مشهد ابن شبیر که او را محمد سویه نیز گفتندی و بر وی مالی — ن : و بر منبرها رقعها گرفتند و دعا بخواستند و در مزارها کاغذها و دعا آغاز کردند
خطیر بود. چون از وی طلب کردند خواست که تشنیع آن نزند روزی بنزدیک
شیخ ابو المؤید کرکانی رفت و از وی درخواست کرد که من مردی ام
از جملهٔ ایشان ترو آفتابه‌ای از آن سنبل در دست من بود به سبب امانت و آن جمله
آفتابه تسلیم کردم و داشت آفتابهٔ دیگر از من می‌طلبند و نه آن دارم و مرا بیم جانست
و چون آن ندارم مرا عقوبت خواهند کرد. خواهم که مرا شفاعت کنند
تا او را ثواب بسیار حاصل آید. ابو المؤید قبول کرد و در محفّه نشست و بقصر سلطان
رفت و چون سلطان را خبر کردند مقدم وی را عزیز داشت و استقبال کرد و او را بجای — لله درجابی
خود نشاند و خود در خدمت او بزانو نشست. و خواجه امام این حدیث روایت

کرده که وُلِدتُ فی زَمَنِ المَلِکِ العادلِ و آن را شرح داده و بکمال محمد بوده و از تنقص
کرده. سلطان گفت شک نیست که مصطفی ص این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است
که او سیرت عدل آشکارا کرده بود و در اول پادشاهی از ملوک عجم از او جابرتر نبود و سبب
عدل او آن بود که در جوار او مردی بود از اهل کتاب و نیکی [واقف] مشهور است و فروتنی بکمال
داشتی بسیار [وافد و حاضر صدور] و پیوسته در وثاق او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هرگاه
که نوشیروان از قصر خود در وثاق او نگریستی در خانهٔ او انواع مردم دیدی و چون از حال
او تفحص کردی مردمان از نیکو مردی ذکر کردندی. پس نوشیروان خواست تا او را بیازماید
با همراهی تنگ و لباس بازرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و در وثاق آن مرد آمد
و گفت مهمان خواهی گفت خواهم. پس او را در خانه آورد و بنشاند و دلداری کرد و در حال
که نشست قدری پسته و شکر آوردند و او را که بدو دادند بعد از ساعتی با اکرم مرد اشارت کند طعامهای
نیابت لطیف و لذیذ بیاوردند و چون از تناول طعام فارغ شدند صفه‌ای رفتند که مشتکای
داشت نظر او در باغی آمد که انگور بسیار داشت حقیقتا آویخته بود پس آن مجلس خانه ترتیب کرده
و شراب آورد و دستگاه و ساقیان لطیف دیدار و قحاب اطراف بیامدند و اندک اندک شراب [...]
گرفتند و تا آخر روز چندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد. پس نوشیروان گفت من مردی
بازرگانم و بدین ولایت امروز آمده‌ام و غلامان و یاران من از پس می‌آیند و من مستعجل [...] آن
خواهم رفت و تو در حق من لطف بسیار کرده‌ای اکنون بگوی که از بهر تو چه کنم. گفت باقبال قدوم

+ ن: گرسنگی

ن: پشت جو ن: بست

+ درگاه‌های لطیف پاکیزه



مرا هیچ اسباب مرتب است اما اگر ترا باقی گذرد وقت از بهر من قدری انگور تحفه بخری بیاوری
منت بسیار دارم. نوشیروان متعجب شد و گفت منت دارم اما می‌خواهم از تو چیزهای عجیب بپرسم
و خواهم که شکفتات نیز حق گویی تا آن چه طرفه است. گفت آن چیست گفت اول چیزی که آوردی
پسته و شکر بود حکمت در آن چه بود گفت آنکه چون مهمان برسد حالی حرارت راه و ورزش
کرده بود از روی حکمت او را پسته شکر عظیم موافق بود که هم طعام بود و هم شراب و حرارت راه
ساکن کند و پیوسته حیا برد تا آنگاه که طعام پخته برسد مهمان در انتظار طعام نبود. و گفت
دیگر آنکه تکلف بسیار کرده بودی و هیچ بنده‌ای را اشارت کردی و کسی ترتیب طعامهای
الوان آوردند. گفت از بهر آنکه کار مخفیات در اینجا هر کسی که این است و نیز هر روز عادت
است و هر گاه اگر مهمان رسید طعام با او خورم و اگر مهمان نرسید خادمان خود را جمع کنم و با ایشان
آن طعام خورم که تنها خوردن از طریق مروت نبود. نوشیروان گفت دیگر آنکه ذوق انگور
آرزو خواستی و در این مجلس که نشسته‌ایم من در باغ تو انگور بسیار دیدم گفت پادشاه ما
مردی ظالم و ستمکار است و بر مملکت و دین فریفته هر سال که در باغ من انگور برسد تخت
به گماشتگان دیگر خراج ستانند و مرا حق جوار با قم دارد و چون حق او در انگور باشد و اگر من از آن
بخورم خیانت باشد و من در خیانت عار است نتوانم که از بهر انگور خصمی قیامت بر پشتی
بر دل آید. پس چون خوره مزرش شود در باغ خورم و گفتم که همگی در باغ رود تا آنگاه
که گماشتگان پادشاه انگور در باغ مرا خود گشته عشر به آنکه دست به انگور خوردن برم. نوشیروان

+ چه حکمت در آن بود

و چون این سخن بشنید بگریست گفت ای پادشاه ظالم ستمکار منم و اکنون بیمن هدایت تو
از خواب غفلت بیدار شدم و فراغ بر تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچکس عشر باز
نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کرد و بساط عدل در زمین گستر[د] و اگر مصطفی هم در اول
عهد او متولد شده بودی هرگز این حدیث نفرمودی و اما رعیت زشیروان با دگر گراه
بودم چنین بود در آن اوقات در عهد ما جماعتی اند که ضیاع ایشان را بر کار می دارم و اعمال سلطان می ستانند
و بر ایشان ظلم می کنند و چون وقت مطالبت آید ما را زحمت میدهند تا شفاعت کنیم
و خواهند که بدین طریق مال برند. مرا فرما درین باب چه فرمائید مرا با ایشان چه باید کرد
خواجه ابو القاسم گفت زحمت دادم بر خاست و برفت و می گفت کلام الملوک ملوک الکلام
راست گفته اند که سخن ترک ترک نخواهد شد و چون بر ناق خود باز آمد محمد موچه دوز بیامد [illegible]
آمد و پرسید که شیخ را کار با سلطان بکجا رسید شیخ گفت دیروز حکایت در خدمت سلطان گفتم
او مرا نشانه رحمتی و عنایتی کرد و مرا معلوم شد که حق بدست سلطان است و ترا و پری طلب
گر رسیده ای مال ستخرج بازباید داد و از سر زن و فرزند باید گذشت تا در دنیا مخذول نشوی
و در قیامت مخذول نشوی. پس چون محمد موچه دوز ازانجا نومید شد بخانه آمد و شب آفتابه
دیگر پر زر بخزانه سپرد و شیخ ابو القاسم هرگز دیگر هرگز در باب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد

جوامع الحکایات

مناظره تیغ و قلم

روزی در میان تیغ و قلم نزاع و جدال شد و از طریق جدال مناظره رفت. قلم
به تیغ گفت ای بدروی خون‌خوار وای بی‌رنگ و دل‌آزار وای زرق‌فروش
دارای قد پوشی وای دراز قامت و احمق تو کیستی که خود را برابر طلعت فرخ فرین تصویر
کنی که ملک یکتا دیگری به زبان در حق من قسم یاد کنید و گفت ن
والقلم و ما یسطرون. تیغ گفت ای گیج خود رو و زرد روی وای سودای سیاه کرده
ای سر زده به دوران وای بیدل بی‌زبان. ای سیاه‌روی به قدم وای بسیار
خورده سنگ تو به ذلت فرزند کسی که نبی هم در حق من نگفته انا النبی بالسیف.
قلم گفت من انگشت‌های وزرا ام. تیغ گفت من دستیار ملوکم. قلم گفت من از آتش صدر دیده‌ام
تیغ گفت من دامنی بگردن گردنان بنی آدم است. قلم گفت من غازی آدم که به سر می
جا کنم‌ای نیز قد سیاه چیزی بسته‌ام و بر زر داده خط بیزنم. تیغ گفت من حاجی‌ام که بر حج
اسم و نام به سر زده‌ام و به سنگ ام تکبیر روی حرب جانداران نهاده‌ام. قلم گفت من شیخی
تقیی‌ام که جبه اطلس زرد پوشیده‌ام و دستار قد سیاه به سر بسته‌ام و در مقام فتوی به
زبان فصیح سخن گفته. تیغ گفت من صوفی‌ام که با خرقه کبود بر سماع گرگش رقص کنم
و چون صوفیان سر اندازم و خود را در میان زنم. قلم گفت من رقاصی‌ام که از
آمده‌ام و خود آنچه کرده و با برخاسته‌ام چنانکه در وصف من شاعر گفته بیت



آنم که چو در زنجیر زادم   بر سر چشم دین دوادم   به آب حیات در ظلمات ریک
آورده ام از جهان تاریک   از نقش و نگار بی‌بهره است   صد سکه چون نگار رنگست   ٥٠: صد کرت چون نگار رنگست
تیغ گفت من آن فرزندم که بعد از زهد خشان پدر لال برم و آن که هر روز بیابانم که عقیق
از تیغ چکد به رگ هر آن آرم . بیت: آنم که زبان کام یابم   پر آتش از آب چو آبم
اهل چشم نگاه به کار   لیکن چو نمودم بیدار   در سینه دشمنان چو رنجم
پر گوهر و بر کنار گنجم .   قلم گفت من آن واسطی چشم که چون دیبای جعد پریشان   ٥١: و از گوهر با کنار گنجم .
روم . تیغ گفت من آن هندو نژاد باریک ساقم که چون ترکان در جنگ تیز تازم
قلم گفت من داود کرده بر فرمودم که در طلب آبی قصد آن آمده ام و از گریه ام که در قلم نگاشته ام
تیغ گفت من آدم که به بهشت از هندوستان آمده ام و بیقرارم که از گریستن چشم سفید شده است
یوسفم که در چاه تاریک پای مانده ام . قلم گفت من تیغم که چون سر بر خود غازی زنم   ٥١: قلم گفت من تیغم که بر خود غازی دوات زنم خون گریم .
تیغ گفت من قلم که از غمدان پایم بر آرم قبضه تا خون و من تمام کنم . قلم گفت من آن
شمع زرد پرتوم که چو در تیره بر سر دارم و فتیله باریک در میان . تیغ گفت من
آن مشعله فروزنده‌ام که طرف جهان سوز دارم و بر بالای سر اند وز بر سر   ٥٢: در آن شعله فروزنده‌ام
قلم گفت آری بر سر انگشت خداوند جهان . دو شرف صاحب قران آصف سلیمان مکان
وزیر سلطان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک الوزرا ، مبارک وزیر همایون
شیر قدر تا کار جهان بر مهر ابو سعد الجمیدی ضاعف الله جلاله جهان پایان گشت

فرو شده و چون از سر انگشت نای گشته . تیغ گفت تا می در دست قلعه‌گیر صدر های
در دست فتنه بر ترکت و راه بدل   چون کف از نام قلم بحری از کف دریای او
بود در لطافت تنگ شیر از بحر برآمد دست او قلم و روی تیغ چون جوهر بخوانم
و تیغ در پیش قلم گوهر بار بر سر نخبه افتاده .   جواب الکاتب   باب هذا از اول در دیری





صنعت ادب

حکایت: اصمعی گوید در آن ایام که در تحصیل بودم از مال دنیا
نصیبی نداشتم و بفقر و فاقه روزگار میگذراندم هر بامداد که صبح صادق پیراهن
نیلوفری خود چاک کردی من دراعه در پوشیدمی و از برای طلب علم از خانه بیرون
آمدمی و در راه گذرم بر بقالی بود فضول از من سؤال کردی که کجا میروی گفتمی نزدیک فلان — طلب علم
مدرس محدث و وقت باز آمدن همان سؤال کردی و گفتی که روزگار خود ها ضایع
میکنی. تو ثروتی و نعمتی نداری چرا حرفتی نیاموزی که بصنعت قوت تو از آن حاصل
شود. این جمله کاغذها بر زده تا در خمره کنم و آب در آن ریزم تا یک هفته که رسیدن
ثمره آن بود چون نگاه کنی همه آب برده و ترا از آن هیچ فائده‌ای نبود. و پیوسته
آن فضول مرا از این نوع ملامت کردی و من از آن سخت می‌رنجیدم تا محنت
فقر و بار کی بنهایت رسید و جامه‌های من خلق شد و چند ایامی تنگتر شد که بر این هجوم
روزی در خانه نشسته بودم و فکرت میکردم خادمی بیامد و گفت امیر بصره محمد
ترا میخواند گفتم امیر بصره مرا چه می‌شناسد که من مردی مقل‌الحال و درویشم و نیز با این
جامه‌های خلق نزد او چگونه روم خادم بازگشت و آنگاه بر ثیاب و رثاثت هیئت من در خدمت
امیر باز گفت در حال تختی جامه و انواع عطر و بخور بیاورد و ده صره
هزار دینار بر سر آن و گفت جامه بدل کن و بیا تا حقی که بر تو است تقریر کرده آید

و چون جامه بدل کردم و عطر و بخور بجای آوردم و اطراف سفره و مذهب گردانیدم
بخدمت امیر محمد شدم. امیر در حق من الطاف بسیار کرد و گفت ترا بجهت تأدیب پسر خویش
محمد این اختیار کرده‌ام ساخته باید شد تا بنزد او روی و بدان قیام نمائی و ملازم صحبت
شدی از آن امیر روی بنزد او آوردم چون در وقت خلافت رسیدم[2] و شرف وصول
دریافتم چون بنزد او رفتم فرزند مردم را پیوسته ... و بعد از استماع
استماع ... مرا برای تأدیب فرزند اختیار کرده‌ام باید که در آن شرائط نصیحت بجای آری
و هیچ دقیقه از دقائق تعلیم و تفهیم اهمال نکنی و چیزی که دین او را زیان دارد آنرا نیاموزی
باشد که روزی پیشوای مسلمانان گردد. پس خدمت کردم و او را بکتابی بردم و این محمد را با دو
و هم ... بجای آوردند و مرا از آن مبارات ها و خطیر بدست آمد. و هر سالی ده هزار
درم وظیفه کردند و در خدمت امیر المؤمنین قربتی یافتم و هر سالی مرا بدست می‌آمد ببصره
می‌فرستادم تا بجهت من اسباب می‌ساختند و مرا آنجا عمارت میکردند و چون چند سال
بر این برآمد و محمد این ادبیات بکمال حاصل کرد و از هر نوع حکم حظی وافر یافت از رشید
التماس کردم تا این را امتحان کند و چون امتحان فرمود اعتقاد او در باب من بیفزود و گفت
می‌خواهم که روز آدینه در دار الخلافه بمسجد آید و خطبه گوید گفتم من آن جز دو ام دو خطبه
غرا یاد گرفته است. پس روز جمعه در دار الخلافه بمسجد شد[+] آمد و شرط خطابت و امامت بجا
تقدیم نمود و آنگاه اکابر بغداد نثارها کردند و آن جمله بمن ارزانی داشتند. پس روز دیگر

ن: ۲ با تیمار

~~+ ن: بمسجد جامع~~

که چه آرزو داری گفتم با خدام امیر المؤمنین غایت[ت] آرزو یافته‌ام اما اگر امیر المؤمنین اجازت
فرماید تا روزی چند ببصره بروم تا اهل شهر از انعام امیر در حق من خبر شوند از کرم او بدیع
نبود. هرون اجازت داد و مثال اصدار فرمود با امیر بصره که هر هفته باید که دو روز
جمله سادات بصره بخدمت اصمعی آیند و از فوائد علم او اقتباس کنند. و کل بزرگان
تمام بصره و شاگرد و در سرای قدیم خود نزول کردم روزی آن بقال فضول با جامه
بقالی نزد من درآمد چون او را دیدم گفتم شیخا[+] آن کالنده را خشک کردم و آب در وی ریختم
و دیدی که چه خوشگوار شد. پس با در مقام اعتذار و استغفار آمد و گفت آنچه گفته بودم از روز
سر بصیرت بود و معلوم شد که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما از فوائد دینی و دنیوی خالی
نبود. و نیز گفته‌اند العلم یعلی طبعی ولکن ابطی. رباعی

ور زاده علم گو خبرداری | از قدر همیشه بار برخورداری
پیوسته تنال علم و دانش بیکار | زیرا که بر علم است[+] بر خورداری

جوامع الحکایات



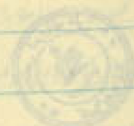
ن: غایت آرزو و نهایت مقصود حاصل

+ ن: شیخا

+ ن: زیرا که ز علم است

باب ۶ از قسم دوم در فضیلت ادب

۹۸۲۹



۹۸۲۹

۶۸۲۶



سخاوت

حکایت آبو علی نه‌ده گوید در وادی تنگی با جماعتی عیاران راه می‌زدیم در جبال
جبال شکن نشستیم جماعتی از جاسوسان ما را خبر آورده که جوانی ~~با قافله~~   در صحبت قافله حاج
عزم حج بیت‌الله دارد و دوازده شتر بار می‌برد از نفیس و گنجینه که دارد که خورشید را
از جمال او رشک می‌آید و ماه آسمان که صورت او بدید حیران می‌ماند و ما در
سر منزل کمین کردیم چندانکه قافله برسید شتران جوان را تاخت براندیم داد
و کرامه برد و او را فرصت محاربت و امکان مقاومت با ما نبود ~~[illegible]~~ دستش ببستیم
و از راه یکسو بردیم و آن جوان بشب زنده‌داری داشت که قوت او حریف درهم
بیش نبود و چون حال بر آن جمله مشاهده کرد و زبان برگشاد و گفت جوانمردی از
لوازم مردی است و طایفه‌ای که ایشان در پی کوی باشند و درین قوی روند بدی کم
آخرت را بیکباره گذارش کنند اکنون شما را ~~غنیمتی~~ غنیمتی نیکو بدست آمد
و مال بسیار از من بشما رسید اما من مردی ام از بزرگان فرهنگ + نیت حج اسلام کرده‌ام   ادا نکرده‌ام حج
و طاقت پیاده رفتن ندارم اگر از راه جوانمردی این اسب که قوت او کم از حریث
درست با من مضایقت نکنید تا من بر او سوار شوم و حج اسلام دریابم و شما را
آنچه برده‌اید بحل میکنم و با شما در دنیا و آخرت خصمی ندارم . چون این فصل
بپرداخت عیاران با یکدیگر مشورت کردند پیری صاحب تجربه در میان ما بود ایشان را
گفت گناه او و اسب ماند و در آی است عظیم خطا او را بسته باید گذاشت تا بضرع



در التفات نباید کرد و آن جماعت گفتند که سخن او بر وهم و ابلهی باز نهادند تا شاید
کرد و یکبارگی رقم بسخن بر خود کشیدن از منهج مروت دور است او گناه دهد
و آن اسب بوی داد. جوان چون بر اسب سوار شد گفت ای جوانمردان بر این لطف با هم
شما شدم اکنون این یک لطف دیگر مانده است و حالا که این راه عظیم مخوفست و اگر
مرا سلاحی نباشد باید که جماعتی دیگر این اسب را از من بستانند و این احسان که در حق من
فرموده اید بر من منغص شود اگر آن کمان و جعبه تیر نیز بدهید از کرم دور نبود. آن
پیر ایشان را گفت که چون کرمی کردید سلاح نیز بدهید ایشان گفته پیر التفات
نکردند کمان و جعبه تیر بوی دادند. جوان گامی چند باز پس نهاد گنجشک را از دور دید
و زه کردن گرفت جوان با آن التفات نکرد و بازگشت و بانگ بر آن جماعت زد
که اکنون شما در حق من لطف کردید و اسب و سلاح بمن دادید در مکافات آن سخنم و شما را
نصیحت واجب دانم که دست از متاع فرو دارید و حیات خود را غنیمت دانید
وگرنه بهر تیری یکی از شما را بدوزخ فرستم آن جماعت از راه طنز گفتند که ما را از بهانه گو
بسیار آمده ای بازگرد و فضولی مکن بآنچه ترا رسید قانع باش جوان چون شیر خشم
آلود حمله آورد و تیری که در کمان داشت بر یکی از آن جماعت زد چنانکه از اسب
درگشت و در خاک مراغه کرد و تیری دیگر بینداخت و دیگری را بیفکند تا ایشان بر خود
حرکت کردند پنج تن را از ایشان خسته بود و تیر او هیچ خطا نمی شد. آن جماعت خواستند

که حمله کنند میسر نشد همچنین تیری انداخت تا کسی از آن جماعت نفکند
و آن قوم از پیش او جمع شدند جوان بسر بار خود آمد و جعبه ناوک را از بار
خود بیرون آورد و در دست پیشان کرد و گفت هر که از اسب فرود آمد او را امان
دهم وگرنه حمله با یاران رسانم آن جماعت ~~[illegible]~~ (پس از اسب پیاده شدند) جوان اسبان را
جمع کرد پس گفت سلاح بیندازید همه سلاح بینداختند و اسبان را در پیش کرد
و با تمامت بار و بار خود برفت و حیات خود را غنیمت شمردیم. راوی گوید
که چون روی آن جوان بدیدم از خود شرم داشتم و از آن کار توبه کردم و ترک
مصاحبت آن جماعت کردم.

(جوامع الحکایات)

نظام الملک

حکایت آورده اند که نظام الملک حسن بن علی رحمة الله علیه را دست حوادث دولت
از پیش برداشت علما و قرآن خوانان جز بچشم حقارت در منصب وزارت ننگرید و دیگر بنده [illegible]
حال سبب آن فخرالدین فقاعی اتصال داشت و فخرالدین شرابدار سلطان ملکشاه و دولت
و مردی بزرگ با ثروت و همت بود و کتابخانه مرد ادبا کرده است و چون خواجه در فقه
او شهرتی داشت و آثار کفایت او ظاهر شد طباخ ملکشاه او را از فخرالدین بخواست و گفت
شغل من بیشتر است و من به چنین مردی کافی محتاجم داد و در خدمت من مرافق بود. فخرالدین
او را نزد وی فرستاد و او در خدمت وی آثار کفایت ظاهر میکرد و در دیوان بجهت حاجتها
وی میرفت و بمستوفیان ناظر میکرد و بنیابت او می پرداخت مستوفی سلطان چون
شهامت و کفایت او بدید گفت این مرد لایق خدمت طباخ نیست او را با خود برد و در دیوان
خود مرتب کرد و مدتی در دیوان استیفا تحریر میکرد و آخر الامر نایب مستوفی شد
و شهرت گرفت کرد و معرفتی یافت + و چون اتفاق افتاد که سلطان عزیمت سفری
کرد و در اثنای آن وزیر بیمار شد سلطان فرمان داد که نایب خود در خدمت باید فرستاد
نظام الملک را فرمان رسانیدند که ترا لشکری باید رفت تحیر شد و هیچ ساختگی نداشت
و اسباب سفر مرتب نبود در حرم مسجدی شد و دو رکعت نماز گزارد و در پس ستونی
بنشست و سر بزانو نهاد و در کار خود تفکری میکرد ناگاه نابینائی در مسجد آمد و گفت

بجای کلمه علی در متن مصحح اسحق دیده شد
در نسخه چه: نظام الملک حسن اسحق

ن: و شهرت گرفت.

+ ن: گرفت



در مسجد گفت نظام الملک فرمودی برده و چون ساقی بود احتیاط کرد و در پیش
محراب رفت و بساط برداشت و حفره ای بیرون آورد و در آنجا هزار درست زر
بود پیر درستی و مشغال آن را در دامن ریخت و ساعتی با آن بازی کرد و آنگاه آن زرها را
در حفره کرد و بازجای آن مرتفع نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و بساط بر آن
پوشانید و بیرون رفت. نظام الملک آن زرها برداشت و فدای خود چون لشکر گزاند (؟)
و آن را فال گرفت و از آن اسباب تجمل ساخت و اسب و استر و خیمه و خرگاه ترتیب کرد
و به تجملی تمام در آن سفر در خدمت رکاب سلطان میرفت و او را در خدمت
سلطان معرفتی تمام حاصل شد و چون بازگشت مستوفی برحمت ایزدی پیوسته بود و دیوان
استیفا بنام و رسم او تمام شد و در استیفا کارهای بزرگ کرد و از آنجا بوزارت رسید
و کار وزارت بدرجه ای رسانید که صیت بزرگی او تا قیامت باقی ماند. گویند روزی
در بغداد میرفت همان نابینا را دید ضعیف گشته حال بر سر راه نشسته و گدائی میکرد
فرمود که او را بسرای من برید و خانه خالی کرد و گفت شیخا ترا چیزی غائب شده بود
آن نابینا برخاست و دامن او گرفت و گفت ای ساقی با من گفت چگونه. گفت
من هرگز این سر با کس نگفتم و چون مرا اعلام دادی دانم که جز تو کس نبرده است. پس نظام الملک او را
تا بهزار دینار زر بوی داد و دیهی از دیههای معمور بجوه (؟) و بدان نابینا داد و او وقف کرد
و امروز عاقبت آن خیر قائم بوده و آن دیه بنام نابینا باز خوانند.

(جوامع الحکایات)

+ + ن: [illegible] دماغ جواب
نشنید نابینا عصا بر مگرداند و [illegible] در عقب او میرفت
چون ساعتی آن جنبید [illegible] در مسجد برفت و بنشست

+ ن: حفره ای

ن: حفره

+ ن: ستد

ن: بفرمود که او را بسرای او برد ده

ب ۱۴ از تم اول











شهر غزنی و شکایت

حکایت آورده‌اند که چون معزالدوله احمد بویه امارت بغداد و عراق را مستخلص گردانید
و خلق را بطاعت مطیع خواند و کارهای ملک را ضبط فرمود دیگر ذهنش آن سرحد
فرمان او نمی‌دادند و در ولایت اهواز امیرزاده‌ای بود نام او دیلم که او را روزبهان
خواندندی و از دست معزالدوله امیر اهواز بود و مدتی تمام و حشمتی آراسته داشت
پس خود را از معزالدوله بامارت سزاوارتر دید بر وی عاصی شد و دوازده هزار سوار عرض
داد و در شهر شوشتر فرود آمد. و معزالدوله ترسید که نباید که فتوری در ارکان دولت
او افتد. و آن شهری است از شهرهای اهواز و تمامت قرارگاه معزالدوله آنجا بود.
و چون خبر تمرد و عصیان امیر روزبهان بمعزالدوله رسید قصد شوشتر کرد پس
بیامد و امیرالمؤمنین مطیع را گفت که صواب آن باشد که امیرالمؤمنین بنفس خود حرکت
کند و در دفع آن عاصی کند چه نباید که آن فرقه یابد و جهانی سوخته گردد.
امیر گفت مقدار آنم نبوده است بنفس خود بحرب رفتن. و چون معزالدوله دید که
امیر در آن باب آهستگی می‌نماید پسر خود را سپهسالاری بغداد داد و خود لشکرها جمع کرد و
آورد و قصد دفع خصم کرد و در راه لشکر خود را عرض داد هشت هزار بود و بعضی از دیلم
بعضی از ترکان بندگان او. پس اندیشه کرد که اگر در جنگ روزبهان شوم نباید که قرامطه
از طرف بحرین فتنه‌ای کنند و فتنه را آیند و بر او را از بصره و بیرون آورند پس
صد هزار دینار بدست معتمد خود به بحرین فرستاد تا او فتنه نکنند و صد هزار دینار

بیامد و فرستاد و چهار هزار سوار از عرب و دو هزار از اعراب بادیه شفق بودند و هزار
سوار جمع شدند و با سواران او جمله سه هزار بودند از آن چهار هزار دیلم بودند و سیصد سوار
ترک بودند و چهار هزار سوار عرب بادیه و چهار هزار سوار از کارداران و خواص و اعیان
و ثقات او. پس معزالدوله روزی جشنی ساخت و امرا و دیلم را احضار نمود و ایشان را خلعت
بسیار داد و انعام و اکرام بیشمار فرمود و در میان ایشان رفت و در کار روزبهان با ایشان
مشاورت کرد و گفت مرا آگاه باید کرد که چگونه خواهید کرد و با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت
خواهید ورزید. جمله سر فرو بردند و کس در این سخن جواب نگفت تا یکی از ایشان برپای
خاست و گفت امیر را باید دانست که ترجمان این جمله‌ام و آنچه می‌گویم از زبان
جمله می‌گویم. امیر را در ذمت ما حقوق بسیار است اما روزبهان امیرزاده‌ایست
ما و سه دی ما هرگز شمشیر نکشیم و بر امیر عاصی نشویم الا آنکه نه او را یاری دهیم و نه امیر را
و منتظر باشیم تا فتح کرا باشد و بعد از آن آنکس را مطاوعت نمائیم. احمد چون این بشنید
متحیر شد پس نامه‌ای نوشت بسوی برادرزاده خود عضدالدوله فناخسرو بن رکن الدوله
و چهار هزار سوار خواست و روزبهان را چون این حال معلوم شد برادری داشت نام او بود
بر شهری از شهرهای فارس امیر بود و در خدمت عضدالدوله بود و بدان نامه نوشت که عضدالدوله را
عصیان آورد تا عضدالدوله مشغول شود و لشکر نتواند فرستاد. و برادر دیگر آن عامل الاهواز و
حیرت بر معزالدوله مستولی شد از دل خود و دنبال چه امیدی قوی رای بود و هر کرا



از سروران که قوت دل و ثبات و غیرت باشد در هیچ واقعه‌ای اندیشه را بخود
غالب نکند و رنگ حیرت آیینه دل او نپوشاند . پس معزالدوله نامه نوشت بسوی پسر
خود بختیار که اگر امیرالمؤمنین خواهد یا نخواهد باید که او را بتکلف از بغداد بیرون آورد
پس بختیار نامه پدر بخلیفه عرضه کرد . خلیفه کراهتی هرچه تمامتر از بغداد بیرون آمد و بواسط
رفت . معزالدوله چون کراهت خلیفه دید با خود اندیشید که از این جنبش[1] مقصود [illegible] دلتنگدل
کراهت نه چنانکه او را بعزیمت جنگ روزبهان رغبت باشد و نباید که خلاف رای وی سبب
او را گفت یا امیرالمؤمنین این گستاخی بدان سبب کردم که جماعتی از قرمطیان بحرین بیرون
آمده‌اند و قوم فتنه کرده من اندیشیدم که مبادا که چون من بحرب روزبهان مشغول
شوم گروه ایشان ببغداد آیند و فتنه کنند امیر را التماس نمودم تا از بغداد حرکت فرماید
اکنون اگر رای مبارک بر آنکه قرار گیرد فرمان دهند که رایات اعلی بجانب بصره روان
شود در جمله امیرالمؤمنین به بصره تحقیق (مقام) فرماید تا بنده در این مهم فراغت تمام یابد
این سخن صواب نمود و قوم بصره کرده و خود از واسط بطرف بطیحه (اهواز) نزول کرد[1] و روزبهان
اندیشه‌مند شده بود و سه چهار منزل باز پس‌تر نشسته بود و در آن هر فرسنگگاه و ساخته بود
و چون معزالدوله خبر رجعت او بشنید برنشست و بتعجیل هرچه تمامتر تند شتر راند و فرا
و ده‌ای خود برداشت و فدای لشکرها را کرد و صدقات بسیار بر ارباب استحقاق داد
و آن را فال خوب گرفت پس روی بجانب اهواز نهاد و چون بمنزل برفت دیلمان را

۱): جنبش: نهضت
+ نهضت: حرکت .
+ ۱): و خود از واسط بطرف اهواز [illegible]
۱) و: بعد [illegible]

گفت که چون مرا یاری نخواهید کرد و هم اینجا توقف کنید و باز پس آیید گفتند ما
برادریم چون هزار نفر با بنده و اتباع خود هم اینجا توقف کرده و روز دیگر معزالدوله
از آنجا کوچ کرد و چون بمنزل دیگر فرود آمد آن سروران عرب را بخواند و گفت که
شما لطف کرده و با بنده‌های من مرافقت نمودید و شما از راه سختی از دوران خیمه شما را
آن باید کرد که من فرمایم ایشان گفتند ما گوش بسخن امیر گشاده داریم و چشم باشارت او نهاده
هرچه فرماید که اطاعت نمودم و راه سعادت گیریم . معزالدوله گفت که من در میان
دو دشمن مانده‌ام و مرا دشمن بزرگتر این جماعت‌اند که از پس من‌اند و رای من چنین بر آن قرار
میگیرد که شما بروید و در پیش آن جماعت بایستید و نگذارید که فتنه کنند یا در عقب من بیایند
و اگر قصد آمدن کنند شما با ایشان حرب کنید تا من باز بمقصد غلام خود به پیش خصم روم .
جواب گفتند که ما هرگز راضی نشویم که امیر با این قدر سوار به پیش خصم رود چه ایشان
پانزده هزار سوارند و این جماعت از هزار کمتر . معزالدوله گفت چنین است که شما میگویید اما
آن جماعت که از پس ماست از اندکی لشکر من آگاه‌اند و ایشان لشکر ما را از این حال خبر نه . ۱) دران +
و اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند که کمک بسیار کرده است و سروران در کمینگاه
نشانده . شما را جز اطاعت روی + ندارد ایشان گفتند که فرمان برداریم و هم در ساعت + روی
دگر بار گفتند و روز دیگر در لشکر دیلمان فرود آمدند و معزالدوله با بندگان خود روی بحرب آورد
و حریت غلام را بر میمنه لشکر نامزد کرد و حریت بمیسره و حریت غلام را در منظر بسر
نمود





بیمه را سعادت کشته و دیگر عقدها را فرو برد تا چهره را شدت بپلید و خود به قصد
سوار ترک دهر که سوار دیگر از خواص و کارداران در عقب روان شدند و چون بر صف
در مقابله یکدیگر بتفاقه بایستادند احمد مر لشکر خود را گفت که این جماعت اکنون گرفته شده‌اند
بجمله حمله کنید. پس حمله‌ای کردند که دل زمین از سم اسبان ایشان مضطرب شد و بیشتر اکثر
دیلمان طاقت حمله ترکان نیاوردند و روی بهزیمت نهادند و روزبهان بر استری نشسته بود
چون دید که نظام لشکر او گسسته شد خواست که از استر فرود آید و بر اسب سوار شود و روی بگریزند
در آن ساعت دست یکی از ترکان افتاد و گرفتار شد. چون او را نزد سرهنگ احمد آوردند
بزد از اسب پیاده شد و روی بخاک نهاد و خدای را شکر کرد و بس بزودی تا بلشکرگاه بردند تا لشکرگاه برده
و منادی کردند که خصم بدست آمد بعقب هزیمتیان مروید و لشکر را منع کرد و چندان
مال بدست آورد که محاسبان از حصر و حساب آن عاجز آمدند. پس روزبهان دیلم را
با روزبهان مقید بر شتران نشاندند و بیارکی وقت دلایع سعد مراجعت نمود و چون
بلشکرگاه و اهواز رسید ایشان را تشریفهای لائق و منشورهای نافذ داد و جماعت دیلمان
باستغفار و عذر پیش آمدند معزالدوله گفت جان شما را بخشیدم اما فرمان بر آن جمله است
که اسبان و سلاح را بگذارید و پیاده هر کجا خواهید بروید شما از جاده مردی و مروت دور
بوده اید و ما را بعد از این بر شما اعتماد نماند دیلمان اسب و سلاح بگذاشتند پیاده و جمعی در زنهار
در اطراف عراق متفرق شدند و پیش کسی بر ایشان التفات نکرد. (جوامع الحکایات)

و دیگری کثرت برگ او در امعه حق شود که زعوی ظفر که از زیر پرده غیب معزالدوله را
چهره گشاید. نزد او آن بود که در هیچ حال دل خود از جای نبرد تا بر او خود فیروز آمد.
(جوامع الحکایات)



حکایت احمد بن ابی خالد الاحول گوید که چون آفتاب دولت برامکه بسمت زوال
رسید و نوبت دولت ایشان بآخر آمد و یحیی و فضل را محبوس کردند و در آن وقت
صاحب دیوان اوزان بودم و بخدمت آمده بودم و بجهت یحیی ششهزار درم آورده
چون او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام نیست خدمت باید کرد و دست
روز شادی بسیار است. بیت: غمخوار طرب بسی است در هر کنجی غمخواره همی کجاست
در کل جهان. تکلف کردم تا خود را بخدمت او انداختم و آن ششهزار درم
پیش او بردم گفت ای پسر کار ما از دست رفت مال خود را چرا ضایع میکنی
الحاح کردم تا ششهزار درم قبول کرد و باقی را بازداد. گفت دوات و قلم و
کاغذ بیار. چون حاضر کردم رقعه‌ای بنوشت و یکی نیمه از آن ببرانید و در زیر مصلی
خود نهاد و نیمی دیگر بمن داد و گفت هر که دولت ما دید زوال نهاد و این ضعیف
ما را زنده نگذارد و بعد از ما او را نیز دولت بقائی نبود و کار بعد او پریشان شود
و بیابان مهر این و مامون فتنه‌های بسیار قائم شود و عاقبت مامون مظفر
باید و کار او بجوانی که نام او فضل بن سهل است نظام گیرد و چون این نسخی تحقیق
پیوند در فضل و کار آید این کاغذ پاره بخدمت او بر و سلام من برسان تا این نیکوئی
که امروز کردی مکافات کند. پس آن کاغذ بستدم و از پیش او بیرون آمدم
و خود را مدتی گم کردم که مال خطیر بنزدیک مردی بردم که از حجاب خود مایوس

ن. این بیت را ندارد



(دستبلی صالح نیز بدان رتبت رسید)

شده است بساحت عقلا نسبتی نداد و آن مدت سعید بود و بعد از چند روز
ایشان را کشتند و کارها در تراجع افتاد و من در خانه بنشستم و عزلت اختیار کردم تا آن
همه فتنه‌ها گذشت و طاهر ذوالیمینین بغداد را بگرفت شبی در خانه خود نشسته بودم
جماعتی سیاه پوشان درآمدند و در خانه را بگرفتند بیرون رفتم طائفه‌ای دیدم با سلاح
و جامه‌های سیاه . گفتند امیر طاهر ترا طلب فرموده است جامه در پوشیدم و بر اسبی که از آن
ایشان سوار شدم و بخدمت طاهر رفتم گفت محمد بن ابو خالد ترا میگوید گفتم بلی
شاگرد فضل بن سهل پیش فرستاد و گفت او را باید خواند خسته بود و نزدیک طاهر
که بحکم فرمان خلیفه طاهر ذوالیمینین باید احمد بن ابو خالد احوال را طلبیده و اسباب
او را مهیا گردانند و در ساعت او را بحضرت فرستند . پس فرمود که در ساعت باید
رفت . اسب و استر و آنچه لازم بود مهیا کردند و من از خانه آنچه بدان حاجت بود نفقه
و قدری زر جهت اخراجات به ایشان دادم و روی براه نهادم و چون بحضرت مرو
رسیدم بخدمت فضل دریافتم او بتجلیل و احترام مبالغت نمود و از رنج راه و قطع مسافت
پرسید فرمود که بوثاق باید رفت و سه شبانه روز بیاسود و بعد از سه شبانه روز
بحضرت باید آمد تا اسباب توقف کرده آید . محمد گفت از خدمت او بیرون
آمدم ندانستم کجا باید رفت . خادمی بیامد و دست من گرفت و مرا بسرائی برد که
که جهت من مهیا و مرتب داشته بودند و سه شبانه روز در نشیمن در خانه بسر بردم روز

چهارم بامداد بخدمت فضل بن سهل رفتم و او را سلام و خدمت کردم فرمود سوار شو
و بسرای امیرالمؤمنین حاضر آی سوار شدم و در کوکبه او برفتم چندانکه از میدان بگذشت
و پیش پرده رسید از اسب فرود آمد و خادمان محفه بیاوردند و در آنجا نشست
و خادمان عرب او را بر دوش گرفتند و درون بردند ساعتی ببود در خدمت عرضه داشت که محمد
بن ابو خالد را استدعا کرده بودم و بر در سرای پرده است . امیر فرمود که او را
احضار کن پیوسته هواداری ما کرده است و آثار اخلاص آن بما رسیده گفتم بلی
گفت که او را درآرید . مرا درآوردند و شرف دستبوس یافتم و از احوال بغداد و رسید
آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم و مرا تشریف فرمود فضل بن سهل گفت ای امیرالمؤمنین او را نیکی
باید فرمود تا فضل رای امیرالمؤمنین در حق او و دیگر دوستان معلوم شود اگر فرمان باشد دیوان
توقیعات بوی حوالت شود . . . در حال تشریف دادند و طائفه شغل با ملازمت
بوی تفویض و مرا بمنصب بزرگ بازگردانید . چون بر این حال چند روز گذشت
شبی مرا طلب فرموده دانستم که بجهت آنکه قضیه یحیی بن خالد مرا می‌طلبد بخدمت او رفتم و رقعه
با خود داشتم فرمود که ترا در خدمت شیخ یحیی بن خالد سابقتی بوده است گفتم آری و
از جمله خدمتگاران او بوده‌ام و حکایت حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم
گفت آن رقعه در کجاست بیرون آوردم و بخدمت او نهادم مصحف بود و نصف
دیگر رقعه بیرون آورد گفت دانی چه نوشته است در آنجا گفتم نه گفت نوشته است که بدان



ای فرزند بعد از ما نوبت دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده روزی چند با تو
مرافقت خواهد کرد چشم ما بدان فرزند روشن باد و روان ما از او خشنود و احمد ابو دلف
در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست مکافات ما از آن قاصر بود. چون این
کار بدان فرزند رسد او را طلب کند و نظر تربیت و عاطفت خود محفوظ گرداند تا تبعی
جمیل او بعضی از حقوق احمد بادا رسد. چون آن رقعه بخواند بگریست و گفت
رحمت خدای بر روان مقدس او باد. اکنون هر مرادی که داری بخواه. گفتم تو
از دقایق کرم هیچ دقیقه ای اهمال نکردی و از آنچه در ضمیر گذشته بود از تربیت
و انعام بتقدیم رسانیدی پس خدمت کردم و باز گشتم و بوسیلت آن یک نیکی که در حق
کریمی بجای آوردم اقبال مواکب مرا استقبال کرد. بیت

اگر کریمی مفلس شود در و پیوند — که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
ور لئیمی منعم شود از او بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

جوامع الحکایات

باب ۱۱ از قسم ۱ در فراست

زمین

شکل زمین بکلی شکل کره است الا آنکه سطح آن که هموار نیست وگرد دایره
او درست نیست بعضی بر بعضی بلندتر مانند کوهها و بعضی نشیب‌تر باشد
مانند وادیها و این تفاوت را اسباب آسمانی است که اینجا جای بیان کردن نیست
ولیکن با این همه ناهمواری بجایی نمیکشد که شکل گردی او باطل کند و این
بر مثال ذره‌ها باشد که بر سطح کره‌ای خرد آید تا اندک درشتی که بدان جا ظاهر
شود بر آن سبب کرویت آن کره باطل نشود و مرکز زمین و مرکز عالم منطبق است
یعنی بر هم نشسته یعنی هر دو یکی گشته اما آب او نیز بطبع مرکز عالم حرکت کند ولیکن
زمین چون از وی ثقیل‌تر است مرکز او آن موضع را که بمرکز نزدیکتر است
بگرفته است و آب را از رسیدن بمرکز باز داشته پس آب گرد کره زمین
درگرفته است و از رسیدن بمرکز عالم عاجز شده است و از ضرورت محیط در برگرد زمین
قرار گرفته است و اگر زمین نبودی آب حرکت کردی و بمرکز رسیدی و چون سطح زمین
ناهموار است و بعضی جایگاهها در وی بلندتر و بعضی نشیب‌تر و آب بحکم طبیعت خویش
و از جهت ثقل خویش نزدیکتر موضعی بمرکز عالم است طلب کند پس بجایگاه نشیبی باید روی
فرو شود بحکم طبع که آن نشیب بمرکز عالم نزدیکتر است پس موضعی که بلندتر است و از مرکز عالم
دورتر از آب خالی گردد بر مثال جزیره‌ها که در میان دریا باشد و اگر سطح زمین
ناهموار نبودی و درست بودی آب از جمله جوانب بدو محیط بودی و هیچ [illegible] موضع
از آب برهنه و خالی نبودی بهیچ وجه بنی آدم و دیگر حیوانات که در زمین زندگانی



دارند تو انستندی کردن و تو انستندی بود و یکی دیگر از لطایف حکمت حق سبحانه
در نهادن زمین افریدست تا حیوانات را جایگاه پدید آید و هستی ایشان بود.
پس آنچه از زمین ظاهرست مرتفع است مرتفع بر شکل جزیره ها که باشد و عمارتها
در زمین جمله درین جزیره هاست و آب هم سطح است یکی آنکه بزمین پیوسته است
و مماس سطح او گشته چون سطح زمین ناهموارست بضرورت آن سطح آب نیز ناهموار بود
و دوم سطح آب سطح ظاهر اوست و این سطحی است هموار و هستدارت و گردی او درست
و این سطح همچون سطح قطعهٔ کره است و مرکز او مرکز عالم است و جملهٔ خطها مستقیم که از
مرکز عالم باین سطح کشی بر جمله یکدیگر باشد همچنین سطح هر پارهٔ آب که بجای ایستاده
باشد چنین است چنانکه در حوضها و آنجا که در کوزه ها و قدحها.

جهان دانش

مؤلف کتاب محمد بن مسعود المسعودی است و این کتاب ترجمه کتاب الکفایه مسعودی است
که خود مؤلف ترجمه کرده است









گفتار اندر سبب جمع کردن این کتاب

و جهت بر خردمندان که اندر رشته‌های ایزدی نگاه کنند و آفریده‌های گوناگون بچشم خرد ببینند
و بدانند که نهاد جهان و گردش آسمان و احوال که از تأثیرات ستارگان پیدا می‌آید چگونه است
کرده‌اند و بنفس او مقصود بدان رسیده و چون تا در پیری آمده از عطلت و بسیار عمر گذشتن و هیچ
دیگر ندانستم چیز که این کتاب را آغاز کردن اندر علوم نجوم هر چند که صناعت‌ست تا تکدی را
فایده تمام بود و باید پایه برنشستن بود که چون با آخر کتاب رسند از نجم بهره یافته‌اند و از ابتدای
هر کتاب که خواهد بردن شیخ و مجملی بدان تواند رسید و غرض و مراد خویش از آن حاصل گردیدن
و بیشترین سببی اندر جمع این کتاب آن بود که بیشتر تصنیفها که در این علم است که هیچ از کتب
فروتر است و این از چند سبب می‌افتد . اول آنکه مؤلف خود دعوی آن کند که هر چیز را
شروع نگویم که از حیث بسیاری حاجت نباشد و این خیال اندیشه بود که بر هر حال تا بیاموزد
ضبط سخن آن نتوانند کردن . دوم آنکه چون فصلی می‌گوید هم خویش اندر آن میانه عرض کند
و باید خویش جابجا نگردانند تا مردم خواننده چشم تنگ بدارند و بدان رسند تم آنکه هر نوع از
چند تصنیف است برآید و بسیاری می‌افتد که شغل فصل ورانه ولکن هر وقت حاجت داند
که آن بحث باید آن شنیده حاصل آید و آنها بیگانه از حاجت افتد . چهارم آنکه هر فصل را چیزی بود
نپذیرد آن نامهای مخالف و از بسیار تفاوت و نامهای سخت تا دل نفور شود و طبع خستگی یابد و اگر
راه آسانتر نیابد خواندن هیچ کار نیاید و از همه طرفه‌تر آنست که چون کتاب‌ها بپایان کنند گوینده



گویند از بهر آن چنین عبارت نهادیم تا کسی که تازی نداند بی بهره نماند پس سخنانش
همی گویند دری و بویژه مطلق که از تازی سخت‌تر است و اگر سخنهای سند اول گوید [illegible]
آسان‌تر بود و از کرانه‌ها دور کرده و چنین خواهم که از تالیف نحو آزاد باشد اگر تقصیری سخن
دری است روا بود و ای سبحان الله از این علم این همه کار است به حقیقت آنوقت گفت
به چهار و علمهای آن بسیار کرده‌اند چندان چیزی آید که مهندسی همی و از علمهای شریف
بیرون علم ادیان علم طب است و نجوم لکن اگر طبیبی سهو کند اندر خون کسی شود و اگر این سهو
بر منجم افتد هیچ زیان نیست و هر که این علم با منفعت است و از اندکی آن کشتن و تباه
گردانیدنست پس طریق در راه نمودن علم عربی بر وجهی مختصر برگرفتم و لفظی مستعمل که برآوردم
چه خود وانها همی آید که مستعمل شده است و طبع هر کس فراوید برفته چون وسط و مرکز و حصه
و تعدیل و اوج و ارتفاع و جنس چون تشریق و تغریب و تقارنات و رجعت و مانند این
و چون از این لفظها کرانه همی جستم گرانی چیزی آید و نیز بشرح حاجت بود بر این عبارتی که
تازی که اندرین کتاب موجود است و معانی سخن به تاریخ و [illegible] و نیز کسی که این علم ط + شبه ند
نداند اگر از این علم شریف بی بهره ماند روا است و بیشتر علمها [illegible] کردم تا بر درستی علم
حجت بود و راه نمون کسی شد با موقتی و از بهر آن حفظ پارسی کردم چه اندرین نوع تازی
بیاد هستم و منجم را صفت تازی دانستن بس شغلی نیست و دانستم اگر پارسی نبودی بیشتر مردم از آنها
انتقادی که پارسی یافتی تازه شده و از وی بیشتر چیزی شده دیگر [illegible] کردی همی کتاب باطل شدی
و هم صواب آن دیدم که این وجیز گونه تمام گردانم بتوفیق الله تعالی
(روضة المنجمین)





یحیی بن خالد برمکی پیشوای برمک [illegible] هارون [illegible] بود و [illegible] بود و برمک

[illegible] برمک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ابوالفضل یحیی بن خالد [illegible] هارون [illegible]

بن ابجعفر منصور [illegible] تربیت هارون را به او محول کرد [illegible] چون هارون به خلافت

رسید [illegible]

تا آنکه در سال ۱۸۷ [illegible] هارون [illegible] کرد

و یحیی را امر کرد به زندان [illegible] در سال ۱۹۰

[illegible]

مجلس شورای ملی

دستار خون آلود شاه صفی — بقلم [illegible] فلسفی

شاه صفی سنگدل پادشاه صفوی [illegible]

در مجله [illegible] شماره ۱۱ بهمن ۱۳۲۹ مجله ماهانه اطلاعات سال ۳

میرزا حسین خان سپهسالار [illegible] — بقلم [illegible]

رواج [illegible] در ایران [illegible] ماهانه اطلاعات [illegible] شماره

۱۰-۱۱ اسفند و دیماه ۱۳۲۹

[illegible]

[illegible] ۱۳۲۹ سال ۳

[illegible]

[illegible] شماره ۱۱ سال ۳ دیماه ۱۳۲۹ ص ۴۳

[illegible]

[illegible] سال ۳ شماره ۱۰ [illegible] دیماه ۱۳۲۹ ماهانه اطلاعات

[illegible] مجله ماهانه اطلاعات سال ۳ شماره ۱۰ ۱۳۲۹ ص ۸

فتح تهران بقلم [illegible] شماره ۱۱ سال ۳ ۱۳۲۹ مجله ماهانه اطلاعات

[illegible]

[illegible] ایران [illegible] بقلم [illegible] شماره ۹ [illegible] ۱۳۲۹ ماهانه اطلاعات



تلگراف در ایران چگونه دائر شد مجله ماهانه اطلاعات سال ۳ شماره ۱۰ ۱۳۲۹ ص ۱۷

[illegible] مجله ماهانه اطلاعات = = ص ۲۳

[illegible] بقلم [illegible] = = = = ص ۲۵

[illegible] بقلم [illegible] = = = = ص ۴۲

اطلاعات ماهانه
جورج برنارد شاو و کلیسا به قلم م - ب شماره ۹ و ۱۰ سال ۳ ۱۳۲۹ اردیبهشت

افسانه ایران به قلم دکتر ایرج وثوقی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۹ سال ۳ ۱۳۲۹ ص ۱۲

۴ روش دولتی و برکی؟ مجله اطلاعات ماهانه = سال ۳ ۱۳۲۶ ص ۲۸
ترجمه از مجله الیور بودلیر؟ جاب ...

نمونه هنر درویشی از جنوب شرق فرانسه؟ مجله اطلاعات ماهانه سال ۳ شماره ۹ ۱۳۲۹ به قلم ...

نامه فردوسی به قلم ابوالحسن اخوان = = = = ص ۴

داستان دادرسی ... مجله اطلاعات ماهانه سال ۳ شماره ۹ ۱۳۲۹ ص ۲۳
به قلم ... جیبی
بزرگ ... = = = = ص ۱۵
= = = = ص ۱۵

۱۳۳۹

~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]

~~در تصوف مو ... عبارت از کشش معشوق ... [illegible] ... به خیال~~
~~و در حسن بازی ... [illegible] ... گرفته ... [illegible]~~
~~... [illegible] ... محبوب ... [illegible]~~
~~... محبوب ... صنع خدا ... [illegible]~~

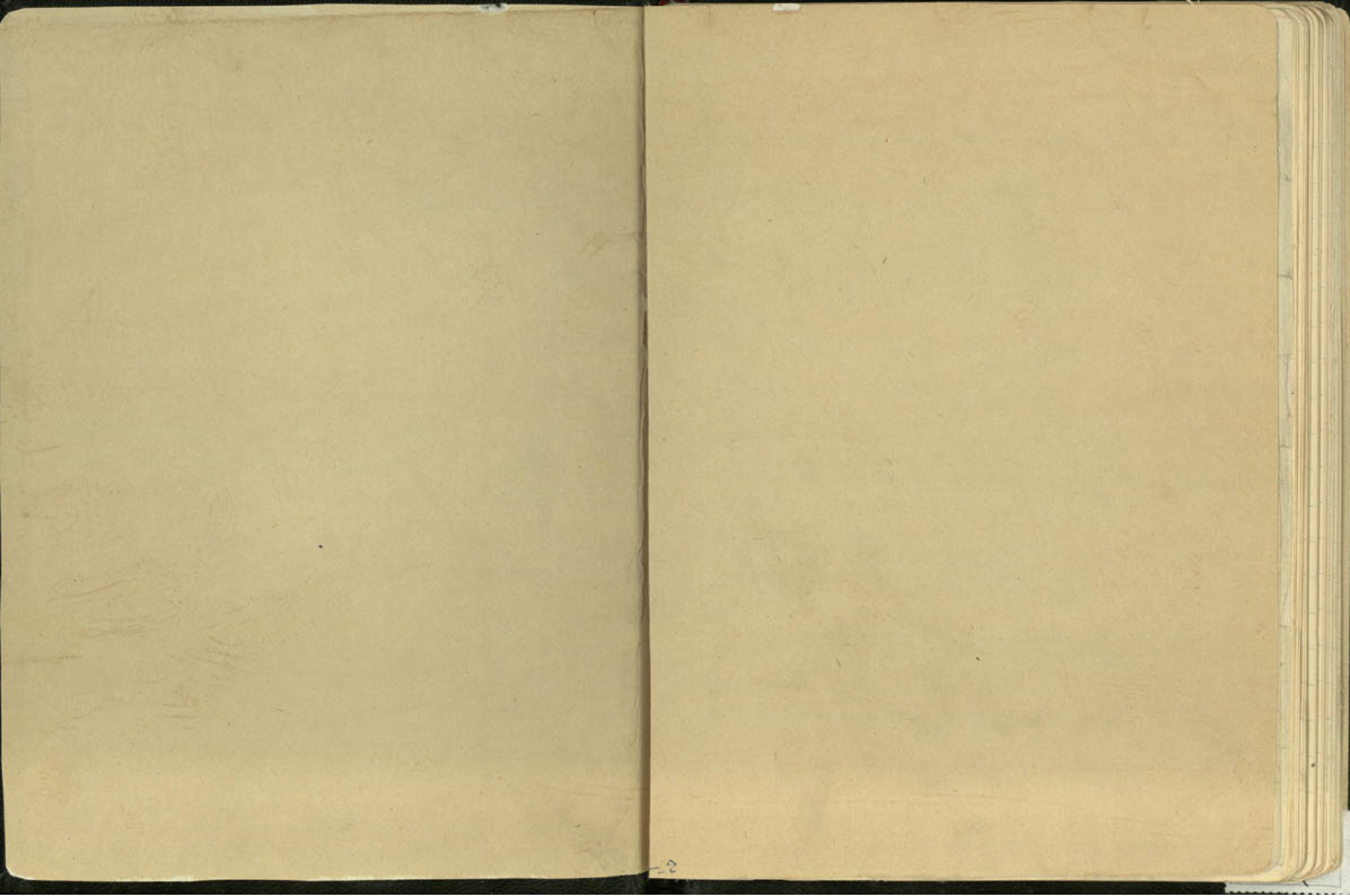
و در حسن بازی: آنچه نوشته اند که آیینهٔ نورانیه به تعبیر خوبان و شعرا از هر قوای
در وصف جمال محبوب آغاز شده، تا آنجا از جهت ... در افتاده اند که چهرهٔ
محبوب را آیینهٔ قدرت الهی دانسته و نگاه کردن بجانب او را بر در تماشای صنع خداوندی
تعبیر کرده اند:

من در آیینه رخ صنع خدای نگرم   کار دور از نظر است اگر لحظه نمی نگرم

و در تصوف: مو را از جهت کشش در تشبیه سلسله نیز ذکر کرده و به خیال کمند
داده اند و کمند زلف را در دلها ... پیچانده اند که می گویند:
زلف اگر مو دادت گوشه‌ای   تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ.

مجلس شورای ملی

چند حکایت در جوامع الحکایات



2